



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۷۰

۹۸۶۴ - ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <u>تلمیذات و تلامذات</u>	
مؤلف	شماره ثبت کتاب
موضوع	۸۶۳۰۳
شماره قفسه: <u>۷۷۵۲</u>	

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۷۷۵۲



بسم الله الرحمن الرحيم

حديث الشريف سئل عن زيادة من اير المؤمنين عن محققه فقال ملك الحقيقة فقال
 كبر اوليت صاحب سرك قال بلى ولكن برشح عليك ما يطبخ مني فقال كبر
 او مثلك نجيب سائلا فقال عليه السلام الحقيقة كشفجات الجلال من غير اشارة
 فقال زوفا قال محمول هو مع محموله فقال زوفا قال ما قال به تلك تسمى له ترفه
 بانه قال حسب الله به بعضه لغيره فقال زوفا قال زوفا قال زوفا قال زوفا
 التوحيد اثاره فقال زوفا قال زوفا قال زوفا قال زوفا قال زوفا
 حال الدين جد الزان الكاشي عن الحقيقة ما اورد اثبات الواجبية لغيره بوجه
 اصحاب القلوب بل المقام الولاية الذي هو مقام الفناء في الذات الدائمة بقصته حاله التوالع عن
 فاجاب عنه بما يدل على انما مقام عال بعيد عن مقام صاحب القلب يرتقى اليه صاحب الحق
 منهم ما يفرق التوفيق والهداية بان بعض المحجب لغيره وهو قوله ما لك الحقيقة معناه ان
 من ذلك المقام انك في مقام القلب فاعلم وجودك هذا من غير ان يكون في السرك اوليت صاحب
 سرك اي لو لم يستعد له ذلك المقام مع اطلاع عن سرك وهو الذي لم يكن ظهري في ذلك
 القوة الفكرية فليطلع عليه من ترفه عن مقام النفس قد توفى القلب الواسع لمقام الروح عند
 ترفه الروح الى مقام السر الوجود الشدة لطافته ونورانية وغاية تجرده وبعده عن مقام النفس
 والموهوب ويطالع على ذلك من ذلك الحقيقة من غير ان يكون في الترفه من جهة تسمى ترفه

ولهذا

ولم يطلع عليه السر بما زاد المراد منها المعنى الذي ان خبره عن مستعدا لذلك ترفه عن مقام النفس
 اطلع عليه سره بغيره بلى ولكن برشح عليك ما يطبخ مني به يستعد له ذلك المقام فلهذا حصل اليك
 رشح التوفيق صاحب الكمال له يكون الذي صاحب الحق وهذا المقام يدل على انه في مقام الحقيقة
 والتكامل وان يحل في مقام القلب به ترفه لم يصل الى مقام الفاضل به رشح الحقيقة اذ لو لم يكن في مقام
 مستعدا والتكامل في الولاية وهو مقام البقاء به الفناء في عين الجمع بكونه مستعدا في ذات الله
 لم يكن له وجوده وحين يطلع عليه سره الذي كان كسلا في مقام الولاية مستعدا في مقام الجمع لم يشرح اليه سره
 في مقام البقاء بغير الفناء موجود بالوجود والموجود بغيره في محلهما لغيره الا في حكاية صفته
 به محمول في ذات يطلع عليه ذلك السر بغيره في مقام سرك العبودية ويرشح عن مستعدا ان ذلك قال كبر
 او مثلك نجيب سائلا فقال عليه السلام ان ذلك على حقا اذ لو لم يكن بمسؤول عنه بوجه السيل عنه
 ولو لم يستعد لذلك المطلق لم يبع به ولما اطلب الوجود ان توافي ان قال بعض العرفاء لم
 يعطيه لم يكن يعطى واحبه بغيره قوله نعم او حوله فاستجب لكم ولهذا اجابه به اوله بان
 الحقيقة كشف سجات الجلال من غير اشارة وهو سبحانه بحسب رتبة
 ان كل اوتاهت كل كان صاحب القلب هو مقام ثبات الصفات استبدل لاحجاب الوجه
 الباطني بحجب الصفات كما ان استبدال هو نور الوجه من دون استبدال الوجه هو الذات الموجودة
 من جميع اوزارها واستجات هو اوتاهت ثبات الصفات التي هي حجب الوجه وتسمى سجات

بعد ان انوار بنيت الذات هي سجات ببدل من غير رة اي بدنه رة ولو عليه او رة
 اي كتحقيقه هو مطلق الوجه ان يكتف حجب لصفات عنه لنفي سجات وجهه سواء وله
 سجات وجهه ربك في سجد الكرام وقال سبحانه لكل شئ ما لك الله وجهه وكما قال النبي صلى الله عليه وسلم
 ان الله تعالى سبعين الف حجاب من نور فظلمة لو كشفها لاحرق سبحا
 وجهه ما انتهى اليه بصر من خلقه فنداه كرم الله وجهه الى مقام
 الفنى والبرز من وراء حجب لصفات الى عرفة كنف الذات لم يكتف به ذلك لغير
 قوة الله سبحانه وعلمه بان ذلك الكشف قد يكون منع كون صاحبه في مقام المتكبرين و قد قيل
 على مقام الوحدة الله باله التزام والحدودية قد يكون لصفات بل غيرهما واما استهزاء الدنيا
 فقال في محو الموهوم مع محو المعلوم في هذه الا ان المتكبرين انما يكون الحبان
 صاحبه وجوده غير تم بالتمهيم وليس وجوده غير في حقيقة الكنف من موهوم استهزاء بتقدير
 قوة الوهم سلطان على القلب فمن اخلصته تع من عبادة محي عنه ذلك الوجود الموهوم الذي
 ليس الا تحيا لا وجودا حقيقيا يحتاج الى القناء لانه قال بعض العرفاء والباحثين
 باقى في الاذل والفا في فان لم ينزل ربه الى ان الدينام الله من الدلالة للشرعية
 فانا انما يكون لسلطة القوة العقلية واعتبار العقل تكسر الصفات وامتناعه
 من وجها المحضة الواحدة فمن عرف الحق بالدليل العقل لم يخالض

عن حجب الصفات فله يكتف حقيقة قد لمن عزل عقله بنو سجات خفى بالجنون الذي
 كما قال الله ام جعفر بن محمد له ان العشق جنون الذي وصحي المعلوم عن غمام
 كدودة الصفا وصفي عن كوال اعتبارات وارتفعت الكثرات العقلية
 عند بنور العشق الحقيقي والحب الذاتي حتى بلغ صاحبه مقام الاخلاص
 الذي اشار اليه بقوله كمال الاخلاص نفي الصفات عنه فصار علمه عينا
 وعينه حقا وتوحيده شهودا وعيانا لا علما وبيانا ولما كان نفي صفات
 الوهم والعقل بطورهما عن مظهرين حتى عرف ان ذلك لا يكون الله بطور
 سلطان العشق وذلك لا يكون اختيارا و قد نفي استل دارا و نه فاشكل ذلك
 عليه هذا السر لطبيعة الوضوح فقال هتلك السر لغلبة السر
 فاذا غلب عليه بذاته لا يكتف الى الاستار التي المظهر واثباته الله لظاهر
 فيه وقوله جذب لا احدي به بصفة التوحيد اشارة ان بعد ذلك
 يجذب به الاحدية الذاتية الغير القا بله لكن الى التوحيد
 الصرفة الوحيدة المحضة التي هي حصة الجمع بتمام القاء وقوله
 نور يشرق من صج الاذل على هياكل التوحيد اشارة الى التوحيدي
 بالتحقق وهو نور يظهر من طرف الازل الذي هو الذات المطلقة فيظهر من مظهر الوجود وانه نور فاعلم ان الله

فيلوح

کمال این زیاده حضرت امیر المؤمنین سوال کرده ما الحقیقه یعنی حقیقت
 کمال که از اصحاب کثرت قبول کنند سر اغنیوب بود چون از حقیقت پرسید
 المؤمنین فرمود که مالک و الحقیقه یعنی ترا حقیقت چه کار که نوزده و نه و از
 مقام قنای و معرفت حقیقت بخاطر انقطاع از غلبه بیاید و بیست و نه و از
 جان را نشاید بعد از کمال استعداده و این سر را موقوف بر توفیق هدایت
 و مستحق سیزده غایت است از آنچه خواهد شد که یکبارگی برکات
 کمال اولست صاحب سترالکافی یعنی در صاحب اسرار خود ساخته
 و بیانات خود و نوافذ و نظریات استعداده و در بیست و نه و از
 بروی من گشته چون کمال اخبار استعداده و در مطلق بودن خود را بر سر
 امیر المؤمنین و دلیل آوردن حضرت فرمود بلی و لکن بر شرح علیک ما یطیع
 یعنی می تو صاحب اسرار من و قابل استغاضه انوار منی و مستعد و لکن چون در بابی
 من بچشم آینه از شمشات آن قلب بفریض کرد و هیچ نکته نیست که بگوید
 مقام قنای و معرفت حقیقت توان رسید کمال بهر روز و که از عرض نیاز کرد
 گفت او مثلک نجیب سنانا و بیچشم تو می سائل خود را که نوسید
 کرد آنکه طلب کرد که بایان ندادند بلکه طلب در جهان مطلق برادر همراز
 کریم اگر سائل باطن بشود از خواستار در مطلق دل و غلبه حق و دعوی

فما سجد لکم مصداق این دعوت و آنکه من کل مستغنی مصداق این معنی در جرم کمال اند
 چون که در مطلق مطلق مفضیات استعداده و کمال طلب بحسب استعدادش بر آن کامل بود
 واجب بود حضرت امیر کبیر کمال شمول شود و در کف الحقیقه کشف سبحات
 الجلال من غیر اشاره یعنی حقیقت طلوع و جبهه است کشف حجب صفات از او سبحات
 و جبهه او سوار افای کرد اندیشه بهر هیچ چیز نماند کمال از هر کس کل من علیها فان و یقی وجهه
 ذوالجلال و الله الام و مصداق این قول بی صم میفرماید چه من الله بصر من خلفه
 پس حضرت کمال را مقام قنای کرد پسوی بر ناز و در حجاب صفات و در مصلوحه کشفات دعوت
 کرد چون زیاده بیان طلب نمود بر دانه پائین و موهوم مع ححو المعلوم منی حو حسی
 سر هر دم و صاحب شمس حقیقت از مقام کثرت یعنی از طریق علم بیان آمدن و غل زرع عقل کردن بچند
 ای چنانکه مطلق صادق به سبب و به که حق چند است الهی که بیان پرده ان معلوم از مقام
 کثرت صفات صافی شود که در اعتبارات و مرتفع شئون و کثرت عقیده از ابعث حقیقی
 و حقیقتی تا صاحب این مقام بهر جبهه اصد من که حضرت امیر علیه السلام بان شرف فرمود کمال
 الاخلاص نفی الصفات عند معنی عروج از او احدی نه عالم احدی نه سالک از علم بعین آیه
 و از کونین با خوشتر زبان حال همه این را گویند حق را معزول کردیم و هوار احد زدیم این جلد
 مدین این عقیده از احدی نیست بهر چون کمال کف و فی بیان حضرت فرمود هتک
 الشر لغلبه الشر یعنی سرور اگر چه طلب حقیقت است و در درجه آن نیست آه عقل ضعیف

ز آبلار و لوحش بویران روی از آن دارم
بجعه بی بیگانه تو در برانه جاداری
بگردان در دین و دین بیابن تیرستان
بیاخ جعد کف ای میل از آن تو را کشتن
اگر درانه بودی چرا پس و خضر نبه
نخواه شد فراموشم سرچهار ریزب
که شتم از کل احرام برک علی اکبر
تو بر سر شو ریشم شاد و بیا سوار خوان داری
قرش دی بخورسان کشتن داری ای میل
بمطلان حسین شد ظمما از کوفیان اما
تو شکوه داری از ترسنان دجله کافر

نصف
سهاطه مختصران داستان از داستان دارم
من اندر کستان و رشتۀ سر و ایشان دارم
بچین چنین هزاران سر و کاج و از خوان دارم
مرا این بس که در برانه نادی و مکان دارم
خواجه نشستی که خوش تر کنان دارم
که در هر لحظه صد بار این غم ایشان دارم
نه شور و دم اندر هر نیل کستان دارم
من اندر لاله دل و باغ عباس جان دارم
من از نازکامی تمام چشم خون من دارم
دل پر خون ز دست و صحران میان دارم
که من بجز شکوه دارم در دست ساریان دارم

حکایت
معانی

خدمتش را مقربم در هر طریق

حکایت
قصص

ان کی در خدمت ابن پے سپر
خواجه را بطور روزی پر خوان
میوه چند از گوار آن ذوالمنن
کر چنانکه تو جان پرور بود
خورد و لقمان میوه را با نشاط
از تن علی گنجین او نمود
چون کی زان میوه برد اندر دهن
دیگری برداشت و پیشش تحفه
گفت لقمان را که ای شمع شوق
چون چشیدی با نشاط این صبرا
گفت لقمان سلیان بس دراز
کر می نمخی از آن دندان چشم
کا من شیرین از آن گفت لسان

این مرغان را چه بن تراز پدر
یک گوارا میوه آورد از سفان
داو لقمان را چه دست خدایتان
کز دست خود دهی خوشتر بود
هر یکی خوروی فرودی میباید
خواجہ را در میوه صد غبت فرود
شد و مان خواجہ از آن تلخ و دران
طعم خنجر پیش طعش نه شکر
چون فرود بردی تو این ز راز رازان
افزین این طاعت و این صبر را
من سگر خوردم از دست نیاز
که روا باشد که در درهم کشم
لطف هم تنج اگر باشد رواست

این یکی در خدمت این پسر
 خواهر نامطور روزی پرخوان
 میوه چند از کواری آن ذوالمنن
 که چه اندام تو جان پرور بود
 خور و لقمان میوه را با نشاط
 از تن می گنجین او نمود
 چون یکی زان میوه برد اندر دهن
 دیگری برداشت و پیش تخته
 گفت لقمان را که ای شمع شوق
 چون چشیدی با نشاط این صبر را
 گفت لقمان سالیان بس دراز
 که می بینی زان دهن چشم
 که من شیری زان گفت لسان

این سران را چه بد تر از پدر
 یک کوارا میوه آورد از سفان
 داد لقمان را به دست خویش
 که ز دست خود می خواست بود
 هر یکی خوردی فروی میبا ط
 خواهر را میوه صد غبت فرو
 شد و مان خواهر زان تیغ دوزن
 طعم خنجرش طعمش نه شر
 چون فرو بردی تو این زهر از زبان
 ازین این طقت دین صبر را
 من سگ را خوردم از دست نیاز
 که روا باشد که در دهنم کشم
 لقمه هم تیغ اگر باشد رواست

این کلام بسیار است که در
کتاب جامع کرامت
نفس بدست آمده است

پس عادت از تو در کامم بود	زهر اگر اینجا بر شیرین بود
این عکس نیست جز فناء	رو بجزان فناء با دو بانه
این خیالات هم طیف الملام	دید بکمانه منیر غیر نام
چون نور است با بینه چرخش	که توان یافت تر شکوشت
می فری عام را از او نام خود	خویش را از صفات و از احلام خود
هنر نکرده خاصه این پندار	و مزن را احلام یا پندار
ز دوسم ز ستاری مزن	عکس تو کرد شبزاری تن
ای اصل پیش جعفر مزن	از قیص درای و بختان خون
پرده بر خیزد اگر از کار	میوی رسوا ازین پندار
جان ملوی خاک را زنده کند	جسم بچان خاک را زنده کند
کردار در خانه بشه دلبری	دلبری از قمر و از مه بهتری
چرخه در خانه پروان افکنی	یا صحرایا جیون افکنی

ام

این کلام بسیار است که در
کتاب جامع کرامت
نفس بدست آمده است

در نیکو در سر خانه ات	کند از کف جانانه ات
پس اگر در دل نداری با درت	مرده باشد سینه ات ای جای او
مرده را از خانه پروان افکنند	که درون سینه اش می پروانند
کرنه با خود مرده داری ای پسر	پس چرا کشیده پناه به سر
کند کبر و کند حرص کند آزار	کند کینه کند سیه در آزار
کند کفار به دوستانم تو	کند آن کردار نا فرجام تو
جمله اینها بی کفایت است	دای آنس کردل خود غافل است
دست و پا را که در خراص است	استیاز تو از آنرا از دل است
خانه ات که از تو دور هر پست	لاف کم کن جدات از خراب است
خرچید بشه هیچ دانی ای پسر	انگه بشه از دل خود به خبر
بجز بپوش از دل خود ای فیسق	تا یقینی اند برین چه چشمن
چیت آنچه مگر بار و دکان	مگر حجه مگر این و مگر آن
مگر از سر و پا به منصب	خانه در صطبر و جمل مرکب

این کلام بسیار است که در
کتاب جامع کرامت
نفس بدست آمده است

این کلام بسیار است که در
کتاب جامع کرامت
نفس بدست آمده است

تغییر القلم بکمال

فکرش بختیگر
این بود منی غنی بختیگر

سایه بکمال بود چنانست
نبت کرد چنانکه نبت خوش
سایه آفتاب بختیگر
بکمال بود بختیگر
اندرین بختیگر
چشم بختیگر
احمد بختیگر
نابغه بختیگر
چون که بختیگر
در بختیگر
کف بختیگر
کف بختیگر

فکرش بختیگر آن ندیش تو	فکرش بختیگر آن ندیش تو
این همه بختیگر چاکر آن	این همه بختیگر چاکر آن
حکامه	حکامه
ان یلی می بود در شهر می ابر	ان یلی می بود در شهر می ابر
از ملکوت عاقبت مغرول شد	از ملکوت عاقبت مغرول شد
خاست از ایران و در محراب شد	خاست از ایران و در محراب شد
دست زد بر دامن در دو دعا	دست زد بر دامن در دو دعا
در عمل عمل بزیاده است	در عمل عمل بزیاده است
حکم منسوب زهر افسم است	حکم منسوب زهر افسم است
حکم مغرول نذر وید است	حکم مغرول نذر وید است
بسیار مغرول آنچه او را د و دی	بسیار مغرول آنچه او را د و دی
پنج روی و در در زب کورد	پنج روی و در در زب کورد
مهرزی اندر میان شهر بود	مهرزی اندر میان شهر بود
فکرش بختیگر آن ندیش تو	فکرش بختیگر آن ندیش تو
دست بختیگر خورشید ارمان	دست بختیگر خورشید ارمان
حکامه	حکامه
اهل ان شهرش جعفران پذیر	اهل ان شهرش جعفران پذیر
بود آکل بعد از ان ماکول شد	بود آکل بعد از ان ماکول شد
آتش سوزنده بود در آب شد	آتش سوزنده بود در آب شد
روز بختیگر توبه از ظلم و جفا	روز بختیگر توبه از ظلم و جفا
عزل چون شد زاکر بکشد است	عزل چون شد زاکر بکشد است
چون نه مغرول موم و سرم است	چون نه مغرول موم و سرم است
هر فقری را رفیق در بختیگر است	هر فقری را رفیق در بختیگر است
خوانده اند ز مسجد و محرابها	خوانده اند ز مسجد و محرابها
بازگشتی سوی افسوس کز د	بازگشتی سوی افسوس کز د
هر کس بختیگر ارتقا بهر دست	هر کس بختیگر ارتقا بهر دست

از

تغییر القلم بکمال

فکرش بختیگر
این بود منی غنی بختیگر
سایه بکمال بود چنانست
نبت کرد چنانکه نبت خوش
سایه آفتاب بختیگر
بکمال بود بختیگر
اندرین بختیگر
چشم بختیگر
احمد بختیگر
نابغه بختیگر
چون که بختیگر
در بختیگر
کف بختیگر
کف بختیگر

رفت بر در بر بختیگر	رفت بر در بر بختیگر
هر که ابر بختیگر رجا برداشتی	هر که ابر بختیگر رجا برداشتی
ای درین مهر توان ابر بختیگر دار	ای درین مهر توان ابر بختیگر دار
رو بختیگر خوش آهسته باش	رو بختیگر خوش آهسته باش
این نشان را بختیگر که این زنگ	این نشان را بختیگر که این زنگ
نشان بختیگر که در کمان نه سوار	نشان بختیگر که در کمان نه سوار
ای کلیه ملک جان بختیگر تو	ای کلیه ملک جان بختیگر تو
از چه خبرا بختیگر و سر به پیش	از چه خبرا بختیگر و سر به پیش
دست زدهای خود چرا کم کرده	دست زدهای خود چرا کم کرده
را بختیگر بختیگر در در بختیگر نیست	را بختیگر بختیگر در در بختیگر نیست
راه زدهای بختیگر مقصد بختیگر بزرگ	راه زدهای بختیگر مقصد بختیگر بزرگ
کر بختیگر راه هر آینه دلی	کر بختیگر راه هر آینه دلی
ده چه منزل کز ملک ابر	ده چه منزل کز ملک ابر
سی چهل ابر بختیگر کل آرد دست	سی چهل ابر بختیگر کل آرد دست
ار لای ابر بختیگر افراشتی	ار لای ابر بختیگر افراشتی
دست ازین ابر بختیگر این بختیگر دار	دست ازین ابر بختیگر این بختیگر دار
صاحب بختیگر بختیگر دکه باش	صاحب بختیگر بختیگر دکه باش
شبه در راتن در دست ملک	شبه در راتن در دست ملک
نشان بختیگر بختیگر کان کشت از	نشان بختیگر بختیگر کان کشت از
خانم بختیگر در کتب بختیگر تو	خانم بختیگر در کتب بختیگر تو
همچو طفلان ریده در زرخ بختیگر	همچو طفلان ریده در زرخ بختیگر
نوک تا نوک بختیگر حور ده	نوک تا نوک بختیگر حور ده
را بختیگر بختیگر در بختیگر نیست	را بختیگر بختیگر در بختیگر نیست
بختیگر بختیگر بختیگر بختیگر	بختیگر بختیگر بختیگر بختیگر
چشم بختیگر بختیگر در بختیگر	چشم بختیگر بختیگر در بختیگر
رختن از بختیگر بختیگر	رختن از بختیگر بختیگر

سلطنت ہندو کو روکا ہے سریشٹھ سنگھ
درہ ہندو و خف

قطب المبین عبد ربیع بن عبد ربیع
شکر و خراج و درود

تُدْرِيسُ مُحَمَّدًا فِي مَعْرِفَةِ
 فَعُولِ مَخْلُوقِ انْفِصَالِ مَبْدُوءِ
 كَوْنِ فَتَكْتَلِمُ بِالْمَجْدِ الْوَدَّاعِ الْوَلِيِّ فَضِ
 فَضِ بِأَبَدِ شَيْءٍ
 عَسَى أَنْ يَكُونَ مَعِي زَوْجِي
 خُذْنِي بِكُمُومِ خُضَيْدِهِ بِهَمِ
 مَرَّةً وَارْكَدْنِي بِفَرْسِ
 اِرْتِجَافِ نَوَافِلِ مَحْذُورِ زَانِمِ
 جَزَائِنِ نَفْسِي كَذَلِكَ خُذْنِي بِفَرْسِ

عبدل تعین محمد البحر در
رکب شمع به والدین مادرش
و خضر زاده سلطان محمد
حاضر شد و توله
۵۴

مضمون عماد الدین محمد
شهر بغداد
باب حیات طالح

این بود این چه دلدردی است
 خبر و بشن همچو خورشید جهان
 دست گرفته کن ازین دیوانی
 شیخ گفتی در جواب ان شاء
 که بدارم تا تو دیگر در بره
 زانکه زین فقهه که قسم بند خود
 پس خلیفه گفت ای شیخ جهان
 به خلیفه گفت ان شیخ که بر
 عطر من عطرین نموده بجهان
 چو نه این نیشی بر برده ام
 عالم بدو هر کس ارشاد که
 زنده بای دینی پر خور
 چو نود و یک روز در هر

که نمودی بر سر این فقهه نیست
 کن تماشای شکار و شکار
 در یاد و فرس فرس از کنی
 پاک میکردی ز خاک ان راه را
 ان تودش ہی و این خلق و سپه
 می برم از خود من این پند خود
 گفتی فقهه کن پس پان
 فقهه بگوید بهم سنگ تار
 وقت از سن یافته پر و جوان
 حال من نیست کاد آورده ام
 ان زمان عالم بین ای مقدا
 ای باب دلها که بغیرید زهر
 ای محفل و عقل نشو و نب

[illegible]

از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

من خند من کرد

بهر کمال که از کمال کمال کمال
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

تا بخت قلب اندر تاب تب	نی ز خود هرگز نماند بی سبب
از برون فریاد او می بکنه	در درون تپش بقبش چون قد
در حدیث هر عالم با بکل	پس بگوید نه حدیث راز دل
ملکه از راز درون دی بود	نه هر آنچه گفت فی از فی بود
او در کز می شود چون ستی	هر که بر حق کرد روح رو بوی
تا بجزئی بکند ری از تین	ر هر راه خدا شد چون حسین
کام شود در هر دو عالم ماه رو	ا بکوش کاد حق نموده رو باد
تا نماید با خدا هر دم نیاز	پرده پرده زبر برادر کرده باز
سروش افنده اندر زانی فی	بیدن گهستان قلبی
می در آید با جود حقان بچش	چون خورشید ببلش نه در خورش
پشتن کرد از او پس روز فی	آتش دل جز نزنه تعله چو می
پرده پرده سر آید پین رنگ رنگ	چون فروز عشق حق در قلب تنک
می بسوزاند عالم خیر و شر	رنگمای عشق سلطان چون شر

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال
بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

پس هر آن رنگ که رنگش خوشتر است	چون بلبان قلبی خوشتر است
رنگمای عشق سلطان چون شر	می بسوزاند عالم خیر و شر
رنگمای او در ای رنگ بت	محمد یغنی فضل و کثرت
پس نه از وی هر دم آوازی کند	جان ازین آواز خود بازی کند
طهر آرد سر حق را مو بسو	هر نوا می حق نماید جستجو
حال حال عشق حال قبت	قلب ما خود معدن سرخداست
گاه صمت او کسی در گفتار	می در آید که بچند روی او
دینان اینکه هر کس در خانه	داود ظاهری و باطنی و
هر کسی چون فی دوسر دارد به تن	بکسری روی غربت یکو وطن
این وطن باشد گهستان خدا	غربت جان این تن است آفتاب
جان چه درین شه سجا کسره غله	رونق بازار صالان برود
در وطن پنی هزاران رنگ نور	سروه پنی زنده چنا چشم کور
صد هزاران زنده و غربت برود	در وطن لذت ز طعم جان برود

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال
بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

بهرین جنبه که از جنبه جنبه جنبه
بهر دشت که از دشت دشت دشت
بهر کمال که از کمال کمال کمال

عاجز و بیچاره
از غایت غم و اندوه
خداوند را در بند
خداوند را در بند
خداوند را در بند

رفت در محراب طاعت و نماز	و حقیقت پست باز در محراب
در محراب مودت و مهر یار گفت	که سپهر مهر خدایت باو جفت
که چو من در این دوش خواجه ام	رشته مهره اسیرم ام
لیک محروم رفیق شب کن	در زلف مهر با من یار کن
خبر پندارم کن از خواب کران	تا به پیغم جدای جان تن
پس چه شب شد خواجه ستاره بخت	رفت و لغاتش بر چوین شب
سوار نمودن لقمان	خواججه را
گفت خیر است خواجه بس که خصال	کن تمام جدو نوز جمال
خبر کا مش عین در دل جانود	مهر حق در جسم و جان داد نمود
خبر کبیر بنا از دای	بیس لطف نالد سسی
تا صدف در بگوشت پاره دهن	می نیاید لؤلؤ لعل دهن
تا سوز و شمع در بزم حضور	که خرد ز نور چوین خنجر و چور
تا تالید بیل از شب تا سحر	کی بشاخ گل نشیند مهر و در

ما لفظه

تا بقعه جاسه پیش اقبال	که شود اسیر چوین در خوشب
تا نه خنده غنچه گل جو رخا	که شود محفل نشین بزم یار
از کرد و پدیدن تا نفس ابد غل	ان نفس المرء فی رهن العمل
تا که گشتی پر در این کهنه و بر	جدو نموده از معشوق سیر
تا یکی بپوش در این خلعت غلب	سر بر آزار خواب خوش چوین شب
خواب خجای کوه سارای امین	با هزاران حقه در زیر زمین
خبر تا بن بخت بد و بیم	جسم و جان چوین گشتی نوزاد بیم
خبر تا مجنون شوم ای دو فزون	به عشق یس اتی نوز کفون
هر چه غیر از عشق در هر باطنی است	تیر زهر الوطیان و نی است
هر که نبود شور جانانش بر	کو که گرانه فست و در کل جو خر
که این دنیای دوزخ سودا نیست	سهل شمارش که به ریوانیت
هر زهر بود و نیست این دنیای نوم	که چه عشق بر بند از زمین دروم

مثل اهل دنیا

بآبروی سوری مردوزن کند

هر بچندین غنچه کرد و کلی	در نوا آید خوش بیا
پاسبانها کنندش درستان	تا که خرم کرد و از وی بوستان
تا که خرم کرد و از وی بوستان	عطرش عطرین کفن و کفن کند
چو در روزی بکند ز دران	رنگ زردی آورد و بپوشد
بکند و چون وی در آید و بگری	بر سرش انعطاف و عنبر افری
این جهان حزن کفن و دامن کند	کاسه لبان زانه ببلند
هر بچندی عاشقندی بر کلی	کردان کل افکنند و غنچه
پاسبانان دیند اینی این مردمان	جدوی باکان پر شک و طمان
خوش را ابروی چون کل من	تا نیقی بر زمین از پنج و بن
زین طرف که پنداری و	زان طرف پنجا ضررهای جی
حکایت	
رفت کل خورده تا شکر خور	تا که شکر خورست و بر
شکری کل و رکف میزان نهاد	شکری شکری چون زهره ا

مهر

کل یکی سگ شکر خر چه دید	بمقارن سوری موش دوید
شکری زان کل به زویدی بست	شکری چون حال دیدی چشم بست
فروسی زان کل چه دیدی گفت	می بجا میدی به ندان سخت سخت
عارفی گفتش که ای نادان چه کرد	از شکر کم کردی که نیکل محرز
سو پنداری تو که کل میخوری	لک و خوار سگ نقص اوری
جز ضرر بر بردن سود نیست	کل جز از اعقل نفع رسد نیست
زین دنیا هر اکس خورد مرد	اور جان سگ شیرین نخورد
پای تا سر جمله دنیا غفلت است	شکری زهرت و زهر کل غفلت است
خواجه ایب نیز چون ستان بخواب	سر کلان بیدار تا برآید خواب
چون زباین سر بر آوردان به سرست	بر دوش افکند شوق زنج و گشت
داد لغز از جوب و گشت گفت	رو کن رو و نبل این کاد و جفت
از زمین را همچو خال کلفه ا	ش و از زن خطه و حصص بکار

رفت همان مکس فایب نمود	تا که از رخ پرده فرودین کشت
چرخ خضر رو به عالم سرب	گشت دوزخ خواجه به بار در
خواجه بهر گشت نه برکت زار	و به زرخش امکس بار آورده بار
حب خورشید جای حقس جای جو	باش در زن جای نوم اندر در
گفت لقمان را بپیش آن روی گشت	که چرا سگوش گشتی نزع گشت
پس بپیش گفت کای خواجه چرا	گشت پریش از این ماجرا
صبر کن تا خطه جنبی از تبس	گفت کی این چنین کاری ز کس
که نماید کس ز جو کدم در و	گفت شاید حق او کدم ز جو
نه تو گفتی حق که مبت در جرم	رخم خدا را بگیرد که کریم
گفت این بهود ما بر من مکد	گفت نه از خواب نه بختجو
خواجه بنده از این حکایت برکت	نه کار و نه فکر لقمان گفت
در بیان او عاء و حرکات	بجای نمودن
طوطی ای غیر اسرار یار	لفظ بگذار و بر معنی یار



چونکه دیدی اصل جنبی در اصول	پس شو با کار هر دو در قبول
قطع کن دعوای زهد و سوری	تا به ام اندر نیاری هر حری
از اصول قصه خوانی و اصل	حق را از حکم منما قطع منل
تا که استغاب جفت کرده	از قصه اصل برات برده
چون می فنی وجودی از عدم	از عدم اصلا کس اندر قسم
جدال مردم از اصل مباح	میخوری هر روز و دیشم مباح
رای تو نیست در این مسئله	که خدای مال کن با بسبیل
نه فروخت حکم اندر اصول	خزیش بنی نه خداوند رسول
سخن خواندی چون برد محوی نه می فتو	تا براری نفس خود را از کرد
چونکه فاعل و مفعول را	میتوانی صرف سازی پول را
قصه عمر خدیش صرف دین نما	خزیش روشن کن به راه زینما
از عدم ظاهری را باطنی	سب از خود کرده کبر دینی
خدا نه مفعول و مقول در حال	چرا کردی کسب خلدن و محال

موسیٰ از انبیا علیهم السلام

میں نے اپنے صاحبزادے کو
میرزا حسن علی خان کو

[illegible]

نمی نهادی اسم دنیا را دوست
 هر کسی بر طبع تو رفتار کرد
 هر که در بر تو نیارد کافر است
 پس تو با این نفس و عقل کا خوب
 عادت از خود ابرای کبر و غفل
 رد نشین خاموش چون شکر کور
 ای برادر زنجیران غافل شو
 در جوانی تا توانی راه جو
 تا سپری کند بارگش شده ای
 رنگ بارگش ز رویت رنگ برد
 در تعریف اول

سبکی پیش چون سناسات
 مومن است و بنی با عار و درد
 ار تا داین است نفس طاهر است
 کشته نبران حق با طهر محبوب
 حقه کمرت به اندر بغل
 بر نزار فهم تو دارد ما در مور
 نقه عمر خود بر یکد و جو
 چاه را بگذار نوز ماه جو
 مهر و بودی ولی ز گشای شده ای
 از خدایت در رصه فرسنگ برد
 و وحید اول
 جمله معنی نماند به
 ذکر، فکری اندازد مات

دریاج حرم سلطان
عزیز در میان ملک و دولت

عش و لوح و کرسی اندر دل بود	قرب حق از قرب الی حاصل بود
قلب مردان حق از نور حق است	پای، سرشان ضیا و مطلق است
مرد صاحب دل اگر از دل نفس	برکشه اش قد برخا و رخس
هر چه در ادب و انجمن دان جهان	بنک و بد در همکارا و نهان
سیر هر یک مرا حقرا رهبر است	بر مدارج حمت او با کثرت
ز آنکه طبعی باید ناهیه هر چه است	از حسی و دعت شود و محذور است
انجمن چون نیست چه جای کند	انجمن باید به مینه است او
چون جدل و کبریا و دسی	ست مخصوص خداوند غنی
هر چه فضا باشد و داف و طلال	ست محبت خداوند بکمال
هر که فقرش بیشتر محبت تر	صبر از این بد زار خوب تر
پس دران دنیا مد از انبیا است	ستد هر بدی و اول است
ز آنکه باید مطلع از هر چه است	کرد از نهشبا، از بد است

پس بد هر چه سنگین تر بود	اگر و زدش حرب و دین تر بود
هر که قربش بیش در بر وی بد	مینه اندر حفا بود و مد
تنج طفل است از تنج دوم	به اصلاح وجودش از عدم
جهد او بر تنج و این بر دفع او	جه او بر خون و این بر رفع او
تنج است نیت جرح و دوا	منج طفلان نیت جرح و دوا
این زعم و لطف و دقت کرم	از جبر و حق و در دقت کرم
که برانه شد و سببی تنج	میکند بر تنج زن سبی و یمن
چون نه اندر و در امراض و دفع	هم نه چنه صحت و نعم و عجب
پس بد از هر چه دانه برتر است	چون فزون کرد و بر حق بهتر است
قول، آودنی نبی مثل	کت اودنی زاحمه خوشنا
ان عالم هر چه خفته همد	در بنا و ضد بن سنگینه
زحمت اینجا قست نیکان بود	رخش مقوم با دینان بود
دینش حق که نعمت فزون	و دینش مکینه از بحر خون

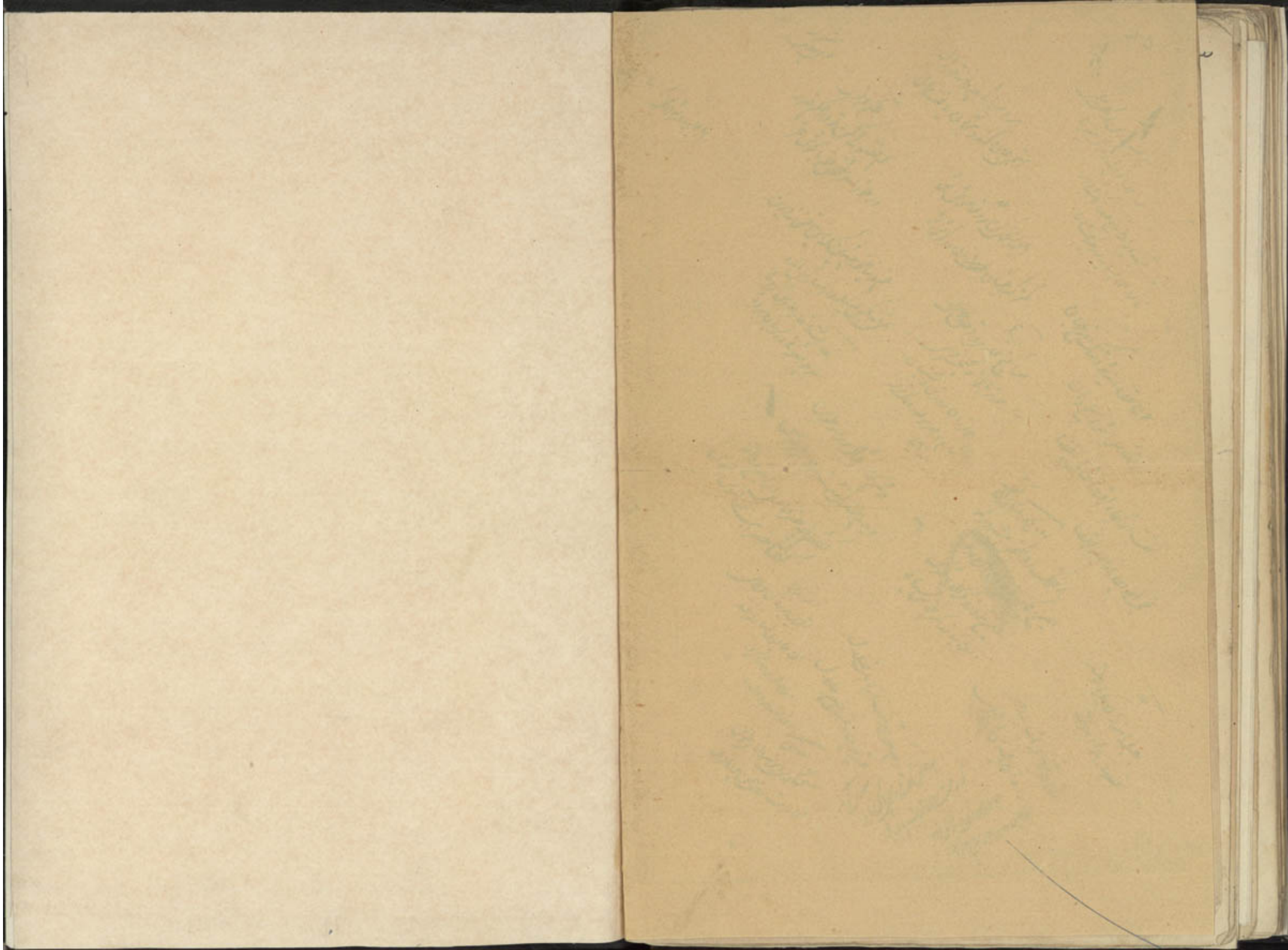
قال ارسطو لکاتب
یونانی لکاتب و صاحب رایت
اجاب و لکاتب و صاحب رایت
یونانی لکاتب و صاحب رایت
عالم المصنف و صاحب رایت
قال لکاتب و صاحب رایت
انتهی از کاتب و صاحب رایت
با کاتب

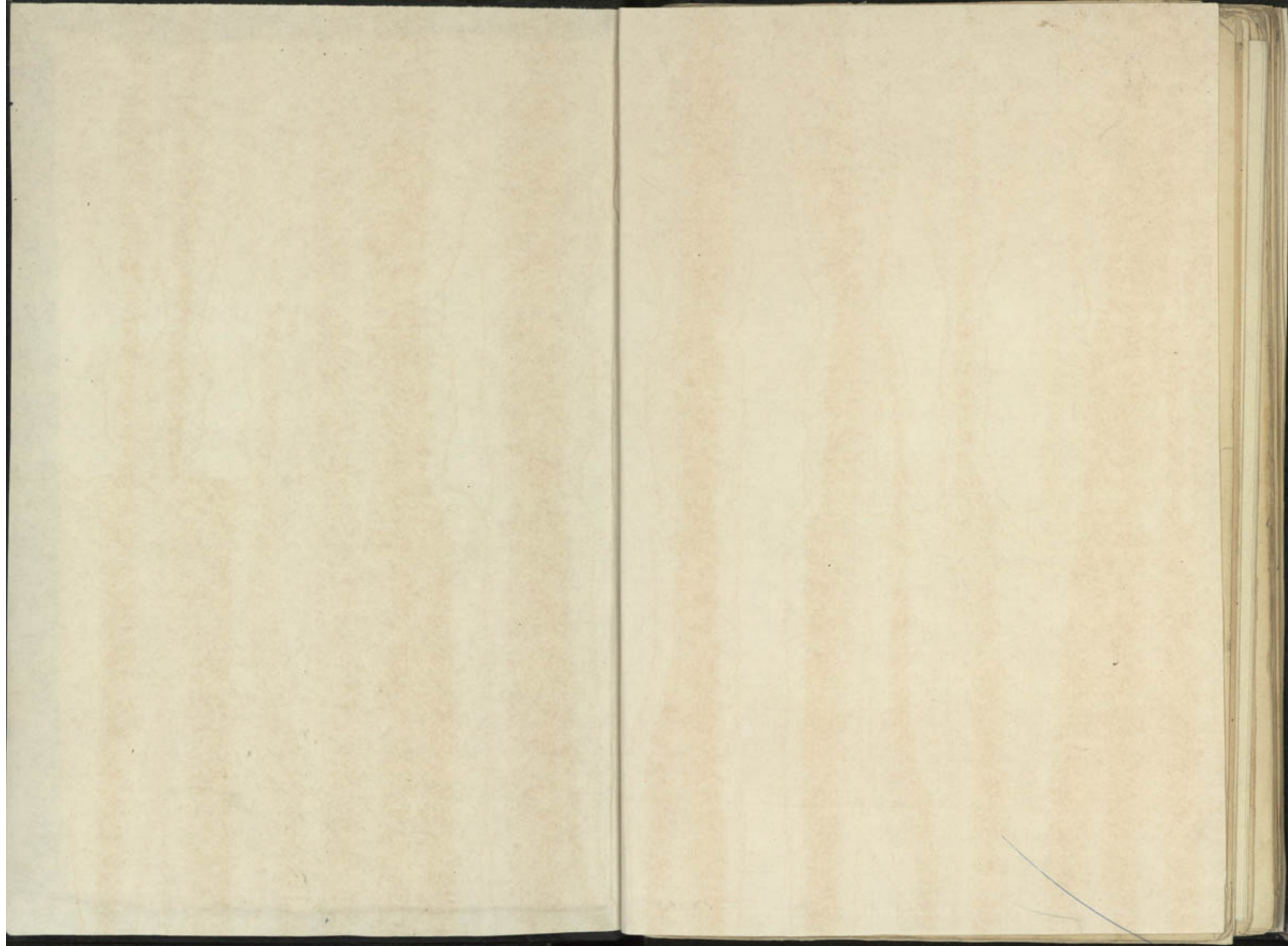
ایستاده که نیازم بنیست
 نوبت بن افکار بگوید بدوران
 غلطی غلط این نغمه بوقع نرود
 هر آن که بدو ناکند آراش بسند
 آراش ابرو این نبوت که بظلم
 روز که نشسته عدلش رضایت
 ماریت عقد و خفیش بیکدیگر
 تیشه علم و علمش چهره بیخود
 اینجا که سبک جوش ابرو بنگارم
 تاثیر بر دهم تو از حکم کوکب
 اندام تو بر چه خسته چشم و هنر از
 ران کردی در ریشی دل که چاشنی
 در کرد تو به بر کنده مرا یک چشم

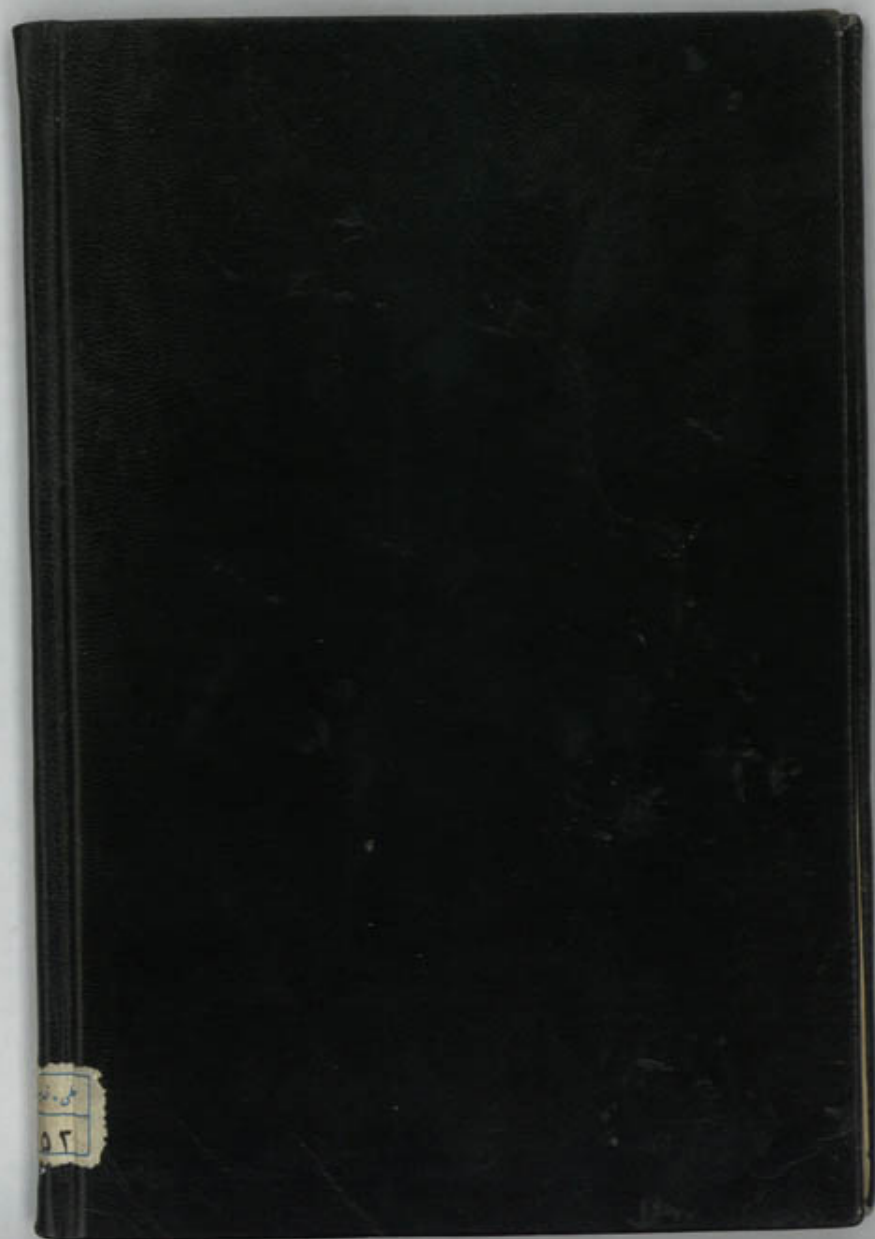
ایک شهادت عظیم لوح و قلم
 آراشی از نو بکند سینه جگر را
 این نغمه شیدت و کسرت نغمه
 مداح نشاء عرب و محرم را
 خاک در او نواج شرف و شرم را
 تاریخ تو که نباشد عدم را
 بیات منقوشه در آشنی مرام را
 معلوم نشد فایده یک کلمه که را
 ز سبب کز آن سجده کوشش هم را
 تغییر در هیبت تو طعم نغمه را
 چنان تو بگفته قطره بیم را
 روشنگری آینه نفاق تو غم را
 اجازت جو و خود و اجازت مرام را

از بس شرف که هر نوشی نقد بر
 ناکم نزول تو درون دار نوشتی
 از روز که بکاف حشم عاقل است
 تا کون نور اصل حیات بخواند نه
 تا جمع بکاف در جوت نباشد
 تا نام تو را آخر مجروح ساختند
 نقد بر یک ناله ناله در محرم
 عریض نشان این نفیست نصرت
 حشره که نتوان بیکایک سرودن
 نیایسته بهت از که پند درین شهر
 کرم که خجسته کند ما نقشش
 دامن زنده از بکوشه و بوس
 تعمیر ثواب برف نبش نفیست

از روز که بکند آشتی اقلیم قدم را
 صد ره عیب باز تراشید قلم را
 در باده نفاق تو بخواه چشم را
 نشسته قفا ز جبهه لفظ اهرام را
 سدر و سقین نشسته لطف و لغم را
 شیرازه جگر چه نباشد کرم را
 لیلدر صراط تو بلبدر قدم را
 ایستاده که ره بر تو غیب قدم را
 مرجع که کوفین و بیج که جسم را
 نیایسته حسن چه سپارد چه کم را
 ان حد اخلاص کجا نفیست جسم را
 شوق طهران بیکه از جسم را
 انبساط که آنه نشسته کنون کرده علم را







ملفوظات
۵۲